

یک روز، بعد از این که شنگال هزار بار از خودش پرسید:  
«آخه، تو کی هستی؟» و وقت چیدن سفره، بارها و بارها دست به دست شد  
و هی دست به سرش کردند ...



... آهی کشید و با خودش فکر کرد، اگر بخواهم توی سفره جایی داشته باشم و  
مثل بقیه برای خودم کسی بشوم باید فقط **یک** چیز باشم. پس تصمیم گرفت  
برای خودش فکری بکند.



اول از همه، باید برای سرش فکری می کرد. یک کلاه لبه دار سرش گذاشت تا  
**بیش تر شبیه یک قاشق بشود؛** اما چنگال ها گفتند:  
«واه واه! چه کله ی گردی!»

